



مقود فارسی لیس صاحب

عقد ششم



نظم نمبر سوم مسمی به

Na

خلد برین

تصنیف مولانا وحشی کرمانی

برای تعلیم طلبه انگلو پرسن دیپارٹمنٹ یعدی بهرہ انگریزی و

فارسی مدرسه کلکتہ

p. cat.
218

بتصحیح

ولیم ناسو لیس و مولوی محمد عبدالرؤف

بانتظام

مولوی کبیر الدین احمد

در مطبع ایسی طبع شد

کلکتہ

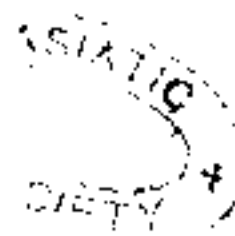
۱۸۶۱ ع

مک





بسم الله الرحمن الرحيم



خامه بر آورد صدای صرصر	بابلی از خاد برین زد صفیر
خاد برین ساخت این گلشن است	خار درو بابل دستار زن است
بلبل این باغ بر آوازه باد	دمدمش زمزمه نازه داد
طروه ریاضی است که تا رستخیز	سبز او را نبود برگ ریز
ز آب هار مرزده کلهها درو	غنچه کشا همپو مسیحا درو

آغاز کتاب

طرح نوی در سخن انداختم	طرح سخن نوع دیگر ساختم
بر سر این کوی جز این خانه نیست	رهگذر مردم بیگانه نیست
ساخته ام من ده تمناي خویش	خانه اندر خور کالای خویش
هیچ کس نیست بهم سایگی	تا زندهم طعمه به دیمایگی
بانی سخن که نهاد این اساس	مایه او بود برون از قیاس
خانه پر از گنج خداوند داشت	غلامی از گنج خود آباد داشت
از مدد طبع گهر سفیج خویش	میخزنی راست پی گنج خویش

مخزن صد گنج چه صد هزار	بود در آن گنج فراوان بکار
ان قدر اصرار که خواهی درو	گوهر اسرار الهی درو
غیرت شاهی جگرش را شکافت	همسایگی از شنافت
غیر شهان را بود آرام گاه	شراب لب نیست که پهلوی شاه
گام درین راه بادب میزنم	من که در گنج طلب میزنم
در طلبم قوت پائی دهم	هم ادبم راه بجائی دهم
گام نهم پیدایش و بکمی رسم	جهت کنم تا به مقصودی رسم
انجمن آرای بساط وجود	گام من این است که فیاض جود
کم نکند مرحمت از کار من	مرحمت خویش کند یار من

روضه ازل فی التوحید

گنج گهر درك و چه بسوار داد	آنکه بما قوت گفتار داد
نادره گنجی و چه گنج عظیم	کرد بما لطف ز فیض عمیم
قدیمت این گنج چون اندک پند	آنکه ازین گنج نشد بهره ماند
باله دو عالم شده پیدا ازین	دخل جهان گشته مهیدا ازین
بی خبر از وضع جهان قدم	بود جهان بر سر کوی عدم
نه ز هدایای نه ز صورت نشان	نی سخن کون و نه ذکر مکان
عشق نه و طول نه و عرض نه	نام سمسار و ثقب ارض نه
قابل ابداع که بود و کدام	چون نه از ابداع نشان بود و نام
غیر یکی ذات مقدس نبود	غیر برین بود ز ملک وجود
واحد مطلق صفتش عین ذات	بود یکی ذات هزاران صفات

زنده باقی احد و بزال
 زنده وای زنده جان افرین
 بیدار و گویند که بچشم و زبان
 آنکه از دیده فروز چرخ
 آنکه دهد کام و زبان را بیان
 آنچه نه از بود نموده انداشت
 خلوتیان: جملة خواب عدم
 تیره شبی بود دران تیره شب
 شام سپاهی که در عالم تمام
 موج بر آورد محیط قدم
 گشت از آن ابر که شد در فشان
 شعله آن گیسو شب فرورز
 صبح دل افروز عذایت دمید
 کوکبه مهر پدیدار شد
 از اثر گرمی آن افتاب
 عقل جذبت ز همه ساخت پیش
 فوج بفرج از پی هم میرمید
 جیش عدم پرمی و چون آمدند
 تاخت برین لشکر از هر طرف
 لشکر حسن از طرفی در رسید
 از طرف حسن برین تاخت ناز
 عشق و سپاهی ز کران تا کران

حی توانا صند فر الجلال
 نی که فروز زنده روان افرین
 زو شده موجود همان و همان
 از صند بصره دار و فراغ
 نیست چو محتاج بکام و زبان
 محض عدم بود و وجودی نداشت
 و ز تنقی غیب فرو بسته دم
 ما همه در خواب و فرو بسته لب
 گم شده بودند دران تیره شام
 ابر بقا خواست ز بحر کرم
 حامله در صدف کن فکان
 کرده شب تار جهان همچو روز
 باد روان بخش هدایت و زین
 هر دو جهان مطلع انوار شد
 دیده کشودند جهانی ز خواب
 رایت خورشید از همه اراخت پیش
 خیل و حشم بود که صف میکشید
 بر هر میدان شهون آمدند
 پیش دو اندند و کشیدند صف
 عشق و سپاهش ز برابر رسید
 در طرف عشق در آمد نیاز
 حسن و اسامی ز جهان تا جهان

صحفت و دزد سپیدی شمار
آمد و صف زد زمین و یسار
سوز و گداز آمده در قلب گاه
زد علم خویش بر قلب سپاه
بگفت خود غشۀ جدا گشت فرد
تاخت به میدان و طلب کرد مرد
از جگر آن مرد که شد مرد عشق
آمد و نگریخت ز نارد عشق

روضه دویم در شکر و سپاس حضرت حق تعالی جل جلاله

فیض بود بر همه شکر و سپاس
شکر و سپاسی که خدا را سزد
رازق ما انکه بصف نعم
خواهد جهان را بوجود از عدم
هست جهان سفره احسان او
اهل جهان ذله خور خوان او
هر که نپروزد این نعمت است
از سر خوان قدمش قسمت است
مایند فیض چه جز و چه گل
برده ازان فیض چه خار و چه گل
او چمن ارادت دیگرها چمن
باد بود شاخ گل و نسنجین
ور نه که طرح چمن از نخست
بر قد گلبن نشود جامه چیست
نسخه هر گل که رقمها در دست
عجیده کرد آن همه نقش و نگار
شرح کمال چمن ارا در دست
حرف نگار صدف کائنات
بر گز این گلشن خرم بهار
نقش کن لوح درون و بیرون
هی درق و بی فلم و بی درخت
گر نبود اهن خارا تراش
صفه نقش از تهمت الت مصون
پیکر است را ندوان نقش بست
پیکر ابریشم نیدارد بدست

ورنه بود قوتِ ان پیدشسه اش
 بت که نگارنده شدش بت نگار
 هست خدا انکه بود بی نیاز
 انکه مقدم عدمش بر و چنود
 نقش نبود از بت و از بت نگار
 پیشتر از نام بت و بت پرست
 جان و جسد را بهم اَلهت نزاری
 راهمسمای خرد راه جوی
 پیوه ده ابله گیتی نسوزد
 غالدی مای چمن دل فروز
 رنگ زدای دل دل خستگان
 عقیده کشایند دشارها
 تاب ده اَلهت امای چسراغ
 کحل کش با صرغ ماه و مهر
 صدر نشان دل روشن ضمیر
 عقل که هست از همه اگاه تر
 راه بکنش نبود عقل کس
 صدق ندارد نفس هیچ کس
 بر هر این لوح رقم مختلف
 نیست درین لجه بغیر از سحاب
 هیچ کمر بسته بجزئی نمند
 کیست درین دیر حوادث پذیر
 رخنه گر کار شود پیشیه اش
 چون دهدش کس بخدائی قرار
 در همه کاری همه را چاره ساز
 چون کندش کس بخدائی سچود
 کو همه را بود خداداند کار
 بود خداداند بدینسان که هست
 وز دل و جان گرد کدر بت زدای
 گام کشای نفس گره پوی
 گرم کس زردی افاق کسود
 مجمره گردان گل عسود سوز
 قفل کتمای در در بستگان
 چساره نمایند ازارها
 جام گسر نرگس زرین ایانغ
 مشعلی افروز بمط سهر
 خورده شناس خرد خورده گیر
 در ره او از همه گمراه تر
 معرفت اَلهت همین امت و بس
 صادق اگر هست بود صبح و بس
 نیست یکی راست بغیر از الغ
 انکه شد از حرف حیا نام باب
 صاف دله غیر خم می نماند
 غیر خم می که بود گوشه گیر

روی زمین در اهل هنر رفته اند
 صافی ازین زمین باقی نماند
 شمع فروزنی پرتو نشست
 تیره گلی از صی گلرنگ ماند
 گشت نهی بزم ز شمع طراز
 گنج ز جا رفت و بجا ماند مار
 بگذر ازین طایفه مارش
 خیز و منهد پای به سر راه شان
 پایی نهی در ره انعی بخالت
 تا نشویی همپو زمین پاهمال
 روی بمردم منهدا چون پری
 رخ منهد وز همه در پرده باش
 تا چو کند یار تو در دل گسندار
 بگذر ازین طایفه پرده در
 رسم وفا نیست در اهل جهان
 باش بعزلت که چو بود با بگل

اهل هنر زیر زمین خفته اند
 گشت نهی شیشه و صافی نماند
 صی شد در رونق مجلس شکست
 کان نهی از لعل شد و سنگ ماند
 ماندده همین دود از شمع باز
 لیک نه صای که بود مهره دار
 بر صفت مار با آواز خوش
 بشنو و بگذر ز گذرگاه شان
 لیک کنندت دم فرصت هلاک
 دور نشین از همه گردون مثال
 تا طالبندت بصد افسون گرمی
 بر صفت روز گذر کرده باش
 روی دهد گریه بی اختیار
 پرده نشین باش چو نور بصر
 همپو وفا پایی بخش از میان
 تا روی از در کس منفعـل

حکایت اهل دل

اهل دلی ترک جهان کرده بود
 رفتند و در زاویه ساخته
 آمده سیر از تنگ و پوی همسه
 ز اهل جهان روی نهان کرده بود
 در همه آن زاویه پرداخته
 بسته در خانه بروی همسه

د مبدمش خود بخود از خانه	ماخته چون بچند بفرانگه
همدم او از محضر گاه او	مجلسی او دل آگاه او
زه بفضولی در کاشانه اش	رفت فضولی بدر خانه اش
کاهن سرد این همه کوبی چرا	داد جوابش ز درون سرا
تا تو نیازی بدر خانه رخت	بمقام از آن رو در کاشانه سخت
کای همه را گشته درون از تو شاه	مرد ز بیسرون در آواز داد
حلقه این در نه گذارم ز دست	تا ندهد دست مرادی که هست
کز تو شود کام میسر میرا	حلقه چشم است برین در مرا
بر در من بپس چه جا کردی	گفت بگو تا چه هوا کردی
کز تو و پند تو شوم بهره مند	گفت مرا آن هوس این جا نگیرد
عقل قرا کرده فراموش حیف	گفت نداری اثر هوش حیف
قیمت این پند شفا سی که چند	گر شوی از نقد خرد بهره مند
مد سخن تلخ شنیدی ز من	کین همه آزار کشیدی ز من
میزوی از درگاه من شرمسار	ماخندام در بر حمت استوار
چو است ازین مقصد در مقصود چیست	و هشی ازین ذریه خود چیست
تا نروی از در کس متفعل	به که در خانه براری بگل

روضه سوم در وصف اهل

همت و صفات مرضیه

ذات تو نو باوق باغ وجود	ای رطب تازه رس باغ جود
مر تمری چون تو نظر داشتند	دانه ازین نخل چو می کاشتند
هر سر این گشته بهی کار کرد	مهر سحر گسودی بهی کار کرد

ابرو کرم قطره بعضی ریخته
 تو کسی میداد این شاخ نیست
 کاخ فلک را که بر افراختند
 کشور مستیست مسلم ترا
 هر که بغیر از تو پیدای تو اند
 چرخ جزیبست کش فرمان تخت
 دور زده دست به فتنه واک اتو
 حیف که باشی بچنین آردی
 اب کز کشته هر الوده بالک
 هر که درین خالت عداوت فزست
 اندیشه هر چند بود پاک دل
 بگذر ازین خالت و گل عمر گاه
 غیر و صفائی بده اندیشه را
 اندیشه کز رنگ شده تیره رنگ
 اتشی از فقر و فنا بر فروز
 زان کف خاکداری او به رنگ
 تا چو نظر جانب از اتشی
 نه که اندیشه بزنگ انداز است
 بر همه روشن بود اندیشه زار
 اندیشه دل که پر از نور باد
 رنگ و عبادی چو شود خائش
 صبح بکسر کز نفس جان فرا
 تا ز گل این نخل بر انگیزند
 غیر تو زینده این کاخ نیست
 خامه پی چون تو کسی ساختند
 حکم رسد بر همه عالم ترا
 گوش بدر چشم بر تو اند
 گوی فلک در خم چوکان تخت
 آمده سحراب فلک خاک تو
 بر سر این خاک چو طفلان گوی
 می شود الوده بیک مشت خاک
 خاک شود اخر اگر آهن است
 زنگ برارد چو بمباران بگسل
 چند کنی اندیشه دل سیاه
 رو بزدا ظلمت دیرینه را
 مالش خاکستر ازان برده رنگ
 هر چه بدیاری ز خاک بسوز
 رنگ ازین اندیشه کن بر طرف
 بویده شوق هر چه بود دیدنی
 هر نفسش تیرگی دیگر است
 کز نفس اندیشه رود دگر غبار
 وز نفس تیره دلان دور باد
 دفع نماید دم صاحب دلش
 ز اندیشه خور شده ظلمت زدا

هر نفسی را غیبود این اثر
 کنی به همه عمر دم ما کند
 روح غزایست دم روح الهی
 از دم ما طائفه هو الهی
 یگور توده مرئی که بجائی رسی
 صافه دلی را بمقتضای گرای
 ماه چو ماه مهر عقابان شود
 ایک بسوی راه کند طی هلال
 ره بدر کعبه نیارد کسی
 کعبه دل هست فضائی دگر
 فیض درو مرحله در مرحله
 روح درین قافله محمل کش است
 آب درین بادیه اشک نیاز
 دیده ز بس پرتو خورشید باب
 مانسته درین ره خور دور دور
 خود بچندین جا که خور مانده آل
 چشم درو راه بجائی نیسافت
 جان بچیل میکند اینجا مقام
 چند توان بود بظوری مجبور
 هر که درین ره بطالب گام زد
 خیز که این راه پایان بریم
 کسوت جدم از مر جان برکشیم

منی زد این بقایه از باغ دیگر
 آنچه بیکدم دم عیسی کاند
 با نفسش روح کند همسر هنی
 زنده شود مرده پیر شمع از نفس
 رسته ز ظلمت بصفائی رسی
 تا شودت ائینه ظلمت زدایی
 و ازهد از ظلمت و کامل شود
 تا گذر اود به مقام کمال
 تا نکند قطع ایابان بحی
 میر ره اوست بیانی دگر
 نور درو مشعله در مشعله
 این چه نضا وین چه ره دلکش است
 هادی ره مرحمت کار هزار
 شب پره در بر گذر اقتساب
 کند درین ره نظر تیز در
 هست زبان را چه مجال مقال
 خواست رود قوت پائی نیانت
 چشم که باشد که بود تیسر گام
 دیده بر افروز بنور حفسور
 گشت بقای ابدش نام زد
 رخت بر چشمه حیوان بریم
 یکسو تدح اب بقا در کشیم

چهاره بشوئیم ز گرد فلک	فصل در آریتم جانی بقا
لوح فضا را رقم رد کشیم	خامنه زد بر سوز هر بد کشیم
چنگه توان کرد بیک جاد رنگ	چند نشینیم درین طغی قذک
بخت چو دیوم بوسه از آن محسوس	درین این شیشه سیمایه کون
درین این شیشه توان بزد بند	آه که دیوانه عدم تا بچند
جز این این شیشه ندارم مطلق	وای که هر چه نشسته گفتم اهتمام
جانش از آن جا نگراید برون	مهر چو در شیشه بود سوزگون
تا ندهد بال و پرش را و حسب بود	مور کبی از شیشه نماید صعود
رخبت بصر منیل عینا پریم	کوهر همت که ازین جا پریم
کی گذش فرق ز سیم رخ کس	شهباز همت چو بیاوند مگس
پشته بی بال همایی کند	همت اگر پایه فراخی کند
گوی فلک در خم چو گل نهاد	همت اگر پای بیدان نهاد
گوهر مقصود که ارد بکف	گرنه بود همت ازین نه صدف

حکایت

بر فلک از قدر زدی بارگاه	پادشاهی بود ملائک سپاه
اختر معدی و چه معد اختر	در هر مش پرده نشین دختر
چشم نوزاد از پی چشمش سیاه	زلف کجش حلقه کش گوش ماه
غالیه اش پرده در مشک ناب	خال رخس داغ دل الهاب
دام ره تپک دری ساخته	طره که دریای خود انداخته
شمس طاقش گل زرین مهر	منظر داشت چو قصر مهبیر
تاج زحل تپه زر کار او	نسر فلک طائر دیوار او

نگه ساز این منظر عالی مکن
 بود بران غیبت بام سپهر
 جلوه نمود دیدن یکی خرقه پوش
 تیر چکر دوز ازان پیمزه جست
 تیر که از سخت کمانی بود
 داشت ز تیرش چکر درد ناک
 مضطر ازان درد نهانی که داشت
 ناظر بر این منظر عالی بنا
 شهر پیر اواز غوغای او
 بنی خودی او به قنای کشید
 یافت چو شه حالت درویش را
 گفت درین کار چه حازم علاج
 از چکرش دشمنه چرخ گون کنم
 گفت بجم کوبیده دانا وزیر
 هست درین کشتن و خون ریختن
 مصلحت است که پنهانیش
 پرمیش از آتش دل گرم گرم
 گای تو تمنا کنی این در ناب
 قا بطلب کاری آن پا نهاد
 مرد مدبر بشه ارجمند
 شاه یکی سایه لطف خدا
 خواند گدا را بحرم حرم
 آمده بر قصه غلبه زردبان
 صبحدمی جلوه نما همپو مهر
 آمد ازان جلوه گری در خروش
 بر چکرش آمد و قا پر نشست
 رخنه گر خانه جانی بود
 از کشیدی و طپیدی بخاک
 جان باب از آفت جانی که داشت
 عاشق و دیوانه و سر در هوا
 هر طسرف انصاف سودای او
 کز همه بگذشت و بخسود رسید
 خواند وزیر حرد اندیش را
 هست بتدبیر تو ام احتیاج
 یا نکم هم تو بگو چون کنم
 کای بند و زبند کلاه و سر
 سرزنی بهر خرد انگشتن
 جانب خلوت که خود خوانیش
 پس سخنان شرح دهم بوم بوم
 مهر بیار ز در مهر تاب
 خانه بسیلاب تمنا دهند
 هر چه بیدان کرد فتنش پسند
 در حرم خاص ترین کرد جا
 کرد ز الطاف خردش محترم

گفت ای سوغه دانه داغ دل
 آنکه چو دانه ترا حوز از
 بختن و غنغن بگو بخشک فراغ
 گرفتار من مهر صباغ اوری
 مرد گدا پیشه چو آن مرده یافت
 کاسم چوبین ز میشتان باز کرد
 مردم ای چو خنجر یافتند
 رفت یکی پیش که مقصود چیست
 گفت برانم که پی در ناب
 معطران من (۱) همه حیران شدند
 لب بکشی بودند که گر مدتی
 بسکه ازین بحر برون ریزد آب
 به که درین بحر شمس اور بخویم
 گرفته خنجرش ز کسهر کامگر
 همچو صدف در ته دریا شدند
 پر ز گهر ساخته کف چون صدف
 بسکه بختاندند بران عرصه در
 دید چو آن عاشق هسته بلند
 رفت و ز نو کیسه خود ساخت چرخ
 ز آمدنش گشت خمین شهر یار
 فکرت او راه بجائی نیامد
 مرد گدا پیشه زمین بوسه داد
 داغ نهفت بازه گل باغ دل
 و آنکه غنغن بختی بختی روز اول
 لب بکشد بخت بخت در غنغن خراج
 شد اسکنه بار زانک کج اوری
 رقص کفان بجانب عمان بختان
 آمد برون ز خنجرش آغاز کرد
 بهر تماشا همه بختان بخت
 گرفتار سواد امت ازین سود چیست
 گرد بر انگیزم ازین بحر آب
 از بختش جمله بختان شدند
 دور سپهرش بدهد مهلتی
 عرصه این بحر نماید سراب
 همچو صدف حامل گوهر شویم
 زود ازین بحر برارد غبار
 بعد زمانی همه پیدا شدند
 بر لب دریا گهر افشان ز کف
 دامن صخره از گهر گشت بر
 خالک پر از گوهر خاطر پمید
 آمد و بر تخت شه افشانند در
 نکسیر بخت کرد بختدیر کار
 وز پی آن درد درائی نیامد
 گفت که شاهان ناکت بنده باد

گویی فلک قیدت را توان تو	منسک یقینا عرصه جوان تو
چشم ز اندر تو خورشید داد	مطهره بزم تو ناهید داد
همیت چون کاهی من کم شاه	نیست از همت که شوم کام خواه
از مدد همت والای خوش	دست کشیدم ز تمنای خوش
دید جوهر همت از شهر یار	کرد بران عقد جواهر نثار
گفت تویی قابل پیوند من	همست سزادار تو نرزد من
خواند عزیزان صد جد و جهد	بست باز عقد زلفی عهده
دامن مقصود نداشت بدست	رفت و بخلوت که عشرت نشست
مرده گدا پیشه که اینجا رسید	از مدد همست والای رسید
همیت اگر سلسله چنان شود	مور تواند که جلیسبان شود

روضه چهارم در صفت جماعت جاهلان

ای غم را ندیده مجسم شده	شادی اگر دیده ترا غم شده
این همه غم از پی عالم مخور	محدثت عالم گذرد غم مخسور
همست غمی تخم غم بی شمار	بیضه یک مار شود چند مار
این همه دره‌ها که سرشک از تو سود	نیست دات را چو مفرح چه سود
گریه کفان از غم دل تا بکی	حزنه صفت پای بگل تا بکی
پای بگل چند نشینی بکوش	زهر طلب در ره یاری بکوش
هیچ به از یار وفا دار نیست	آنکه وفا نیست درو یار نیست
داری اگر یار نداری غمی	عالم یاری است محب عالمی
کار گرانی چونند پیش کس	رفع شود از مسند یار و پس
انچه بیک دست نشاید زود	چون در شود دست زبایند زود

یار منخواستن که چو شمع در آتش
 بخت را ایستاد بسزدید و بار
 محبت تا حدس گزید و در
 رفته بانگش که مارش گزید
 کین سخن از اهل خود یاد دار
 سینه که تپیز است برآه متدور
 تیر که شد تپشیه بخون غزال
 یار در رنگت کند آخر هلاک
 یوز بر آهو چو کمیس آورد
 آنکه زدی شعله خشمش بجان
 مرید چو بگداخت نماید جواب
 آنکه نه ثابت قدم اندر وفایت
 خانه که مست آمده او را بذا
 رحم وفا از همه یاری مجوی
 خار گل و خار معطلان جداست
 مرد خرد پیشه نجوید ز گاه
 مس اگر از هر علفی زر شدی
 در همه بهری در یکدانه نیست
 هر مگس را نبود انگبین
 در همه کس نیست یاری اثر
 یار که خود را ز وفایت نتود
 جوهر یاری اگرش حاصلست

داخل شالوی است ندای دل بغم
 کامده در راحت و رنجیت بکار
 صد دل اسوده به بنید آورد
 بخت خرد کیش و همی نکتہ دید
 رحمت مکن باز بسوزد آید مار
 چون نیم خدمت زند از روی گریز
 هر چه چندین شود این یار بال
 گرچه نقد پیش تو اول بخاک
 سینه خود را بر زمین آورد
 لاف وفائی که زند مشنبو آن
 لیدک کند خوردن او جلیه کباب
 صیحت از مایه چندین جفاست
 رخت مقیمان نهد اندر فنا
 زدن گل از همه خاری مجوی
 غلچه و پیکان ز کجا تا گجاست
 خاصیت طیف زین گیاه
 نرخ زر و خاکی برابرسدی
 گنج بهر خانه ویرانه نیست
 هر فی خود زو نشود شکسین
 چشمه ز هر خاک نباید بدر
 بایدش از داغ جفا ازمود
 روشنی دیده و چشم و دلست

سنگ که گسل بصرش میکنند
 آنکه درشتی غش او سهاختند
 سزمت فرمست پیچ دیده نور
 رو بدوشتی چو بد اندیش کرد
 گشت چو هوهان بدوشتی مثل
 خیز نو میفکن بدوشتی نظر
 چشم چو بر بخار مغیان دهی
 صحبت یاران ملایم خوش است
 یا باش از صحبت هر بوالهوس
 زر بده و صحبت یاران بخسر
 صحبت نا جنس نباید گزید
 مار که بر دمت خودش جادهی
 اول از آتش خویش میکنند
 به که بود از نظر انداختند
 چون که درشت است گفت بدو کور
 ناله یحیی از عمل خویش کرد
 ناله از خواسته در هر محل
 زانکه زیان بصر است از نظر
 مردمک دیده بطوفان دهی
 یاری این طایفه دایم خوش است
 یار وفا دار بدست او و بص
 زین چه نکوتر که دهی زر بزر
 تا طمع از خویش نباید برید
 زود بگری دست و بصهرانی

حکایت

جاهلی از گنج خرد تنگ دمت
 در طلب گنج بویسرافه سا
 رفت یکی روز بویرانسه
 چغد بمیراث درو خانه گیر
 گشته روان ریگ دران حر زمین
 دید برون آمده ماری عجیب
 شکل خوشی در نظرش نقش بست
 یکدوسه گمش بکف خویش داشت
 ایزدی گنج بدل نقش بست
 بود سرایدیه چو دیوانها
 چون دل ویران خودش خانه
 گشته بسی چغد دران خانه پیر
 خشت درو بود مربع نشین
 بر تن او نقش و نگاری عجیب
 نقش زده راه و گرفتار بدست
 غافل از آن زهر که در نیش داشت

بر کف او نیش من برد مار
 دمت بر افشاند و در اندرز پای
 گفت فحوص از من خاکی فحوص
 داشت یکی دشمن دلدار رسید
 چاره آن زهر دل ازار جفت
 زهر کش چهل نظر باز کرد
 گفت چه از دست من آید کفون
 جز نیم خون کامده بر تن فرو
 پانته دست و بجان زنده ام
 گفت خرد پدشه که خاموش باش
 مار ز یاری چو گفت بوسه داد
 تیغ من از خون تو چون رنگ بدست
 بوسه او رخت کشیدت بخاک
 تا تو بدانی که ز دشمن ضرر
 به که رسد در منی از اهل ضرر

روضه پنجم در صفت جنایت متکبر

ای علم کدور بر افراخته
 هر که باین تاج نشد بهر در
 خاک راه مردم ازاده باش
 خاک صفت راه تو اضع گزین
 سجده که پاک دلان گشته خاک
 گر کسب از بوسه کند پای ریش
 تاج تو اضع ز سر انداخته
 به که نیابد ز خاکش اثر
 بر صفت خاک راه افتاده باش
 خاکی و از خاک نیاید جز این
 زانکه نقد در ره مردان پاک
 دست نیاری ز تکبر به پیش

خاک بنهر پای بود پخته ده
 خوابه اگنده بکسر و سنسین
 مشکل اگر سر کشیش کم شود
 ای سرت از قاف گران خربسی
 چیدم از گردن پر زور تست
 بر همه خلافت تقدیم ترا
 گر به لداست بود این بر تری
 در تو به گنج و درمی مستقسم
 جواهر هم اگر از درهم است
 رد که زر خسر نشود آدمی
 زان فکری جامه اطلس بدیش
 رد که ترا آن خری دیگر است
 لاف خرد چون زندان خود پرست
 خانه تابوت تمنا کند
 خوابه خرامنده بهد احترام
 هر قدمش فکری و رائی دیگر
 شانه زن از پلیچه به قطن خویش
 بیده دان است ز کف نقد جان
 کوه ز حودا در گفتار باز
 این روش مردم بیدار نیست
 دیدم آخر که چو کس شد بخواب
 خوابه بخواب است که خوابش حرام
 خاک بفرقت که ز تو خاک ده
 کوهش اگر هیکل گردن کفی
 در ره تعظیم قدش خم شود
 کوه باین سنگ نسااید کسی
 دو بچنین بار بمساند درخت
 وجه شرف چیدمت بمردم تو
 اینکه نداشت بچینه فخر آوری
 چون کنی اندم که نباشد درم
 خر که زرش باز کفی آدم است
 هیچ خرد از زر نشود آدمی
 تا شود آن بر خریست پرده پوش
 جامه اطلس چه عزای خرامت
 کش بذهاند اگر زیر دست
 تا زیر دست کسلی جا کفست
 صوف و سقر لاط بدست غلام
 هر دمش اندیشه بجائی دیگر
 ریش کن از غایت سواس خویش
 ریش جگر میخندد از بهران
 کس نه و صد جنگ و جدل کرده ساز
 خوابه بخواب است و خبودار نیست
 خود بخودش هست عتاب ز خطاب
 زان ندهد باز جواب حرام

ملهم پیر کبر بخود چای بده
 تا چوزند گام بزرین از سرا
 گر نه ز ایام تهور و گوشمال
 خواجه که پرگشته زبان غرور
 مشک پر از باد کجا نسیم شود
 باد بخود کرده و ای وقت کار
 گشت چو از باد قوی گوسفند
 چند باین باد بحر میباری
 دم که بیدار است چنان پای بهشت
 ای زدمت رفته جهانی برنج
 باد چو بر شمع راه انداخته
 باد درد پرده هر پاک زان
 چند شوی همچو گسل بوستان
 دهوی گل ران بسویش هست
 بحث تو بر چه هست و چه داری بگو
 لاف ز بالای پدر میکنسی
 شمع که زائیده ازان گشته دود
 تا خلفی یا چونهد در میان
 چون گذر روز را دود بست
 دولت جمعی بسریگانه است
 مجلس جمعی است فروزان بشمع
 شمع نه جامه جمعی چه سود
 ساختند درگاه سرا زان بلند
 بهت نمازد و تکبر دولتا
 جستفش از خواب نماید مغال
 خم گفتند بهت تواضع بزر
 گر نه ز بادش قدری کم شود
 پوست کشد از سر او روزگار
 پنجه قصاب از پوست کسبه
 نیستی آخر دم آهن گری
 هیچ بجز باد ندارد بدست
 چند توان بود چو دم باد سنج
 تاج زرش خاک سیه ساخته
 هست بلی پرده در غنچه باد
 در صفت خویش سراسر زبان
 زانکه نکر رنگی و بویش هست
 کیهنی و در چه شماری بگو
 خود یفا تا چه هنر میکنی
 خانه از روشن واپک کبود
 پرتو عزت برد از درد مسان
 شمع فروزانده ز پرتو نشست
 مجلسی از مشعل روشن است
 شمع چو بنشست شود تیره جمع
 روشنی شمع نیاید ز دود

نیست ترا نقد خرد بر کلبه زان نکلی رسم فوایع شعار
 پست نشد پایه اهل صفا گرچه فرودست تو اش گشت جا
 کفه چو خالی است شود سرفراز پر چو شد افتسان بخاک نیاز
 مرتبه شمع نکرد بد پست گرچه که از دونه فرو تر نشست
 خس نشود کس بزبردست کس اب همان است و همان است خس
 سرزنش ناخن ازین پستی است کش چو تو عادت بزبردستی است
 شد به فرو دست چو ساعد مقیم بدین که گرفتند بدانش بحیم
 گرگست از راه خوش آمد ستود آنچه نباشی تو نباید شنود
 حرف خوش آمد مشغول و خطاست مضحکه خاق مشو کان به است
 زان که شی باز سفیدش لقب عقد مد خنده کهاید ز لب
 نیست خوش آمد بد را از چند حال بیغرضی نیست خوش آمد سگال
 رخت چو در کوی ملامت برند کرز طمع نیست ز تو بد برد
 چون بجگر شد دل قصاب بند بوسه زند بر قدم گوسفند
 در هدف گربه چو افتاد موش وصف دیگر کرد بهر تار موش
 توهمتن عیب و خوش آمد سگال نام نه ساده بهنر بی مثال
 آنکه ستاید بخوش آمد ترا از تو نکو تر نشد آمد تسرا

حکایت

بود مفیدی بفاهت علم داشت یکی لاشه خریشت ریش
 ساخته محکم بجهالت قدم برتن او زخم ز اندازه بیش
 بوی بد زخم تن آن حمار باعث قی کردن مردار خوار
 شل بیکی دست و پیک پای لنگ کور شده پیکه زده سر بسنگ

کرد رهن در سر و بردش گشتان
گفت که از دست عدان داده ام
زین وحل از لطف برادر مرا
مرد فروشنده زبان باز کرد
کیدن خرم مرمر نگ اهو نهاد
گر بنهی بر زرش بار فوسل
دست و درپایش که متون تلذذ
کوه خرم شیوه نینسداخته
صاحب خرایین سخندان چون شفت
کیدن همه تعریف تو گوشت راست
داشتم این طور حماری مراد
گفت فروشنده که ای قلیجان
لش خر خود نشناسی که چیدست

روضه ششم در صفت اهل طمع

ای شده خاک در هر خانه
بحال که مانند تو گریید و پست
چند تنون از پی یک مشت میم
بر در این فرقه مشو پای بسج
حلقه دو بدن که بر اهل رز
حلقه نه تا بدر هر سرای
پای بگل بر در هر خانه چنده
از تو بهر خانه افسانه
بسمت ازان شد که بهر در نشست
حلقه زدن بر در مشتی لئیم
زانکه بجز حلقه نیازی بدست
از پی منع تو دهان کرده باز
سخت کنی بر صفت حلقه پای
همچو در خانه شوی پانی بند

در گذر از درگسه هر بی هفر
 پشت به در کن و تنها نشین
 از ره این نرفته پر غلظه خیز
 آتش میوزنده تباخت کند
 خواهی ازین آتش سوزان نجات
 گرچه سکن در بت و جویید پناه
 آب بقا کز همه پنهان بود
 رو مغمما تا بتو رو آورند
 قدمت هر چیز که پر شد شکست
 همچو سر عید نشین در حجاب
 باش چنان فرد که پیش تو کس
 دوز چنان دیده زهر بی بصر
 دیده ازین بی بصران بخت به
 نیست ز ارباب هنر هیچ کس
 حال نهان کرده ز مردم جمال
 آنکه تمام است درین بارگاه
 زیر فلک حاکم شعاری نمیداند
 چند بیک پای متان چو در
 بر در عزت که منقا نشین
 چون شرر از آتش سوزان گریز
 قریحت او خاک سیاهت کند
 روی نهان ساز چو آب حیات
 ده مدش پیش خود از هیچ راه
 رشسته او مایه ده جان بود
 حوی تو رو از همه حو آورند
 قیمتی است آنچه نیاید بدست
 تا همه جویند نشانت در آب
 آمد و رفتی نکند جز نقص
 کت نبسود جز مرده پیش نظر
 بودن ازین طایفه وارسته به
 اهل نظر مردم چشم است و بس
 مانده همین گوی ز ارباب حال
 نیست کزین غیر مرده چارده
 در همه جا اهل وقاری نمیداند

حکایت

دادره گزنی ز سخن گستران
 رفت یکی روز خطائی برو
 والی ملکش بغضب پیش خواند
 نادره در ملک زبان اوران
 تاختش آورد بلائی برو
 جور گذارش ز بر خویش راند

تفتد شد و گفت مزایکش دهند
 گنبد بآن پا که رود نامواب
 گرچه شب نیتیش هر رسید
 صبح کزین مشعل گیتسی فرود
 تیز کند آتش خرمی فرود
 از ره بیداد زندنش بهی
 بر کشانش عیس کیفه جوی
 کرد بچندین ستمش کلد و بند
 چوب در شاخش که نمود از گلو
 خم شده دستش بطریق کمان
 طرفه کمانی که قدش همچون تیر
 چون فی تیری که بید ازیش
 بر هدنش تیر تمذا رعید
 گشت چو مرغان قلمش اشک ریز
 بهتر بدان کردن احوال من
 جامه او عاخذ ام کاغذین
 کردم ازان روش مرابا سیاه
 آن سخن تازه پرسوز و درد
 شاه چو بر خواند در آمد از جای
 مرده اش از غمائی دهند
 در قفس آن مرغ خوش الطمان که چه
 خاص ترین کس ز ندیمان شاه
 از سرکین بخت بپایش نهند
 تا نکند در ره باطل شتاب
 شب میان آمد و بازش خرید
 شعله کشید آتش افاق روز
 دود برارند از پی تیر روز
 قامده داد ندیه از کسی
 تلخ سخن گشته ترش کرده روی
 کند به پا برد و بزدان فکند
 دست اجل بود گلو گیر او
 گشته ره از چوب و شاخش عیان
 گشته ازان مثل کمان خم پذیر
 بود نوائی ز سخن حاریش
 مطلعی از عالم بالا رعید
 زد رقم و داد یکی را که خیز
 گشته مجسم صفت حال من
 داد زنان راحت لباس اینچنین
 تا طلبند داد من از پادشاه
 برود بشه داد فرستاده مرد
 گفت شتابند بزدان مرای
 زودش ازان بلد رهائی دهند
 بلبل و محروم ز بهتان که چه
 رفت بزدان و شدش عذر خوا

ساخت بند شریف شهنش بهره مند	کرد مرش ز انور خسرو بلسند
ار که ازان ورطه جان گاه رست	از اثر معذی دل خواه رست
دحشی ازیں زمزمه دل افروز	خیزد و برین دایره شوقم ساز
بو که ز هر قید خلاصت دهند	خامنهان خلعت خلاصت دهند

روضه هفتم در صفت حیاست حسد پیمانه

ای ز حسد با همه عالم بجنگ	زین عمل و بز همه عالم به تنگ
نیست زرنج و حسد امید نیست	وای بجان تو علاج تو چیست
دیدم انصاف ز تو خار دوز	چشم هنر بین ز تو مسمار دوز
پیشه از عیب هنر پیدشگان	عیب شمار هنر اندیشگان
دشمن او کز هنرش مایه ایست	بر سرش از هر هماغه سایه ایست
عیب کنی مرد هنر کیش را	تا بزمانی هنر خویش را
گر ز هنر نیست غرض نام و بس	به ز تو شهرت که دهد نام کس
ان هنر اندیشه شود نامدار	کش تو کنی عیب شماری شعار
آنکه چو پیرانه آتش پرست	گود تو گشت از نور آتش نشست
شعله زند بر تن خود شمع وار	شب همه شب ساخته پا احتوار
پاس تو شب تا صبح داشتد	باد به نزدیک تو نگذاشتد
سر زده او را ز تو دود از نهان	زین عمل زشت ترا شرم باد
جور پیساکش وفا میکند	باد ترا شرم چها میکند

• - زین عمل به همه عالم بتنگ ؟ •

• نو ؟ •

خار نهان باشد گل اورد بسیار
 بدی مکن از گردش گردون بترس
 هر که درین روزگار شد دانه کار
 ماکه چو در کمال بدی می زندیم
 قیصر ز هر نقطه که می داشتیم
 آنکه برف خار فشان بست بار
 هر که بدی کرد به جز بد ندید
 ماری که او بر سر ازار رفت
 شمع که آتش زدرون بر فروخت
 کس چه کند دشمنی زشت خو
 ماری که ازار کسان کار او است
 آنکه گذر بر سر نیکی نگذرد
 زر که بمردم همه راحت دهد
 خار کسز شد همه را پافکار
 شیرا ازار مکن اختیار
 خار پر ازار که نشتر زیند
 نور فشان گر چه بسوزی بداغ
 باید اگر سوخت بساز و بسوز
 قند میفکیز و بترس از سقیب
 خلق کشند آتش خرمن فرور
 ای تو کم از خار و زخرد غممدار
 در مکافات کند زان بتدیس
 اورد از ان دانه همسان دانه بار
 چرخ برین نقطه غم میزدیم
 باز بان نقطه گذرد اشتیم
 باز چو گردید برف داشت کار
 کرد که یابست بد که عوض مدد دید
 زندگیاش در بر آن کار رفت
 سوختن آتش چون آبل پروانه سوخت
 دشمن او بس عمل زشت او
 هر که بود بر سر ازار او است
 کی رسد از اهل گزندش گزند
 ز آتش سوزنده سلامت چه بد
 سوخت چو امکند در آتش گذار
 در نه روز بخت بکند روزگار
 خار کن از بدی و بنش بر کند
 کسب کن این قاعده را از چو غ
 خانه تاریک کسی بر فروز
 در بشوی کشته در آن ننه خیز
 ز آنکه میداد شود آفاق سوز

حکایت

بیدو می خار کشیدی به بهشت
 بود همین زخم نگر نیش خار
 تو هم بسی خار بر اندام داشت
 رو برو قاضی حاجات کرد
 گوی ز تو خرم شده باغ و بهار
 چند درین دشت من تیره روز
 چندشوم نخل مفت لبت نوش
 نخل که شد خار کشی کار او
 و که من از خار کشی سوختم
 جز گل اندوهم ازین خار نیست
 گر شوی از ابر عطا قطره بار
 نیشه بگل میزد و میکند خار
 مشرب بود درو زر بسی
 چون مران مشربه را باز کرد
 رفت و بزین صورت ان راز گفت
 پرده بر انداخت چو از روی راز
 راز نخواستی که شود اشکار
 کوه که سنگ است و ندارد بیان
 هیچ مگویش که بیان میکند
 ای صانع انسانه با آزار شد
 نامده جز اباء همیشه بهشت
 آنچه بدست آمده از روزگار
 خواری بسیار ز ایام داشت
 دشت بر ارد و مذاجات کرد
 خار ز غیض تو گل آورده بار
 خرقة صد پاره کلم خار دوز
 چند توان بار کشیدن بدو
 همت رطب نیز کهن بار او
 جز ضرر خار نیند و ختم
 هیچم ازین خار جز آزار نیست
 آورد این خار گل پیش بار
 گشت ز گل معربه اشکار
 از سر زر دار کرا هر بسی
 زمزمه خوشدلی آغاز کرد
 صورت ان راز نهان باز گفت
 رفت زن و گفت به همایه باز
 لب بگز و باز مگو زینهار
 از پی گفتار ندارد زبان
 و از نهان تو عیان میکند
 والی ان همه خبر دار شد

گفت که از خانه برونش بکشند
 حاجب شاه رفت بفرمان شاه
 شاه بر بادگ و از روی بخت
 کای شده از خار کشی بشت ویش
 و صلیک پان خیر خار کش
 گنج برون ار که دستش ز ونج
 خار کشش گفت که ای هریار
 از نفس گرم امیران بترس
 گنج ز من میطلبی گنج چیست
 گنج کنی مشرب را لقب
 شاه زد از غصم گره بر جبین
 از فلکش آه و فغان میگذاشت
 از غصم این حادثه گریان برم
 از سر بیندک زد بدش بمی

از سر ازار بخونش کشند
 برد کشانش بسوی بارگاه
 هریار ان عیش برود کرد زهر
 جامه زبفت چو پوشی بخویش
 نیکست ز پرکانه زبفت خوش
 ماز صفت کشته مشو بهر گنج
 دست ز ازار اسیران بدار
 زاه دل ریش فقیران بترس
 حاصل ایام بجز رنج چیست
 گنج کزد خاک بر زمین صلب
 گفت که بستاند در دستش بکین
 و ز سر دردش بزبان میگذاشت
 چشم کدم درش و نمیلان برم
 قاعد داد ندید از کبی

روضه هشتم در صفت جماعتی که حریص مانند

ای ز دل مور دلت تنگ تر
 گر نگذد حرص تو بر کوه دخت
 مور نه این کمر از بهر چیست
 گور که خاکش بدهان ریختند
 اینکه نشد حرص و طمع دور از
 تن که تباش پرورش از جان دهی

حرص تو از کوه گران سنگ تر
 در کمر کوه در ارد شکست
 گور نه این دهن باز چیست
 لقمه طلب بود از ان ریختند
 به که خورد لقمه لب گور اند
 پرورش لقمه میران دهی

دیده کز نور شود طعمه خوار چغد بهر خوان نهیش کلمه وار
 به که چنان دیده نمکسندان شود کوز طمع کاسه هر خوان شود
 نان هر خوان لایمان مخمور زهر خور و سبزی هر خوان مخور
 گردد گرمی که دهد مدخلت دماغ جگر سوز نهند بود است
 آب بقا باد برو ناگسوار کز پی نان است مگه داغدار
 باش چو اهوئی خطا پوست پرش برگ گیاه میکن ازین دشت نوش
 اهوئی چبن گشته چذین خوش نفس زانکه خورد برگ گیاهی و بنس
 بس که ز اکسیر طلا میشود از اثر برگ گیاه میشود
 چند نشینسی باب خوان از گر نبود نان بگیاهی بساز
 لب بدر آن حرص دهن باز را میل بکش چشم بد آزار
 ای بنم آب و علف پای بند چون سگ نفست نرساند گزند
 پیش سگ آهو نکند جان ناف تا شکمش نیست پر آب و علف
 آهو اگر میل گیاه میکند در بدنش مشک خطا میکند
 در ره این معده که بادا خراب فضله مردار شود مشک ناب
 له ازین معده آتش نشان شعله فروزند آتش نشان
 جاذبه او نفس از در است هاضمه او دم افکار است
 آتش این هاضمه گیتی فروز شعله فروزند آتش اتفاق موز
 بس بودت واقعه امروز کار گو نکند فضله کس اختیار
 فضله مردار که دنیائی است داشتن دار نه ز دانی است
 چند باین فضله شوی پای بند چون جمالش گرد کنی تا بچند
 بگذر از الودگی روزگار دست ازین فضله بشو ز بهار
 مایل میم و زر عالم مباح دماغ دل از حسرت درهم مباح

باش در ایوان گرم صف نشین ریز چو همیان درم از امتین
 از درمی چند کعبودش نیست پیش خردمند وجودش فیض است
 چیست ترا این همه تن حرص و از همچو خم زر دهن از خفته باز
 با همه کس نخوت زردار چیست ای همه عجب از دیندار چیست
 کبر و دهانش نه بجای خود است گرد رمح هست برای خود است
 مخزن جمهید و فریدون کجا است گنج کجا رفته و قارون کجا است
 جمله درین خالت فرو رفته اند با کفنی زیر زمین خفته اند
 انکه فرستاد باین کشور خلق نکرد از بی جمع زرت
 گر ز من دست غرض جمع زر کوه ز ما و تو بود مختار
 گرچه درم مونس دل خواه دست دشمن جانیدست که همراه دست
 انکه در اول همای میفنج زیر گل و خاک نهان کرده گنج
 کرده اشارت که بر هوشیار گنج مدوئیدست بخاکش چهار
 زرنه متاعیست بلاییدست زر الحذر ای زر طالبان الحذر
 هر که نصیبی از هفسر میبود بدو شتر از فیض نظر می برد
 رو نظری جو که هدایت دروحت مایه اکسیر سعادت دروحت
 از طرف اهل دای یک نگاه رهبر مقصود تو صد حاله راه
 فیلس از نظر اهل راز کرده در پی بر رخ مقصود باز
 انکه ترا مایه جان میدهد
 هر چه طلب میکنی آن میدهد

تمام شد



PREFACE.

Mawlana WAHSHI, as the Author of this little *Masnawi* is called, was a poet of considerable merit. He was born in a small town of Kirmân, but in consequence of his having resided chiefly in Yazd, his name is commonly associated with that place. The author of the *Atash Kadh-i Âdhar*, gives him only faint praise; but in the *Natâij al Afkâr* he is spoken of with much enthusiasm. Besides this poem he composed two other *Masnawis*, the *Nâzir wa Manzoor*, and *Farhâd wa Shîrîn*, the latter of which, though he did not finish it, is well known and deservedly esteemed. In addition, we have also from his pen many *ghazals*, which are extremely popular. The *KHOLD-I BARIN* is written in the metre of Jâmi's *Subhat al Abrâr*.

This author is very often confounded with another poet known as WAHSHI, of Dawlatabâd, regarding whose history there appears to be some uncertainty. I am inclined to think that he and WAHSHI-I KÂSHI are one and the same. Both WAHSHIS were contemporaries, the author of this poem having died in A. H. 992, and KASHI in A. H. 1013. The former never came to India; the latter spent the best part of his life in it.

W. N. L.

CALCUTTA, }
11th March 1861. }

LEES'S PERSIAN SERIES



No. 6.

POETRY No. III.

"THE KHOLD-I-BARIN"

OF

WAHSHI;

FOR THE USE OF THE STUDENTS OF THE ANGLO-PERSIAN
DEPARTMENT OF THE CALCUTTA MADRASSAH.

EDITED BY

W. NASSAR LEES AND MAWLAWI ABDAL-RAOOF.

Calcutta:

PUBLISHED BY

MAWLAWI KAMR AL DIN AHMUD.

PRINTED AT W. N. LEES'S PRESS.

1861.

